روزنامه شرق

روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران
صاحب امتیاز و مدیر مسوول: مهدی رحمانیان
نشانی: میدان آرژانتین، خیابان الوند، کوچه آرشیا، پلاک ۶
تلفن: ۹۲-۸۸۶۵۴۳۹۰ نمابر: ۸۸۸۸۰۷۱۹ تلفن آگهی‌ها: ۸۸۱۹۲۸۷۷
امور مشترکین: تلفن: ۳۲-۸۸۸۱۴۲۳۰
توزیع: شرکت پیام‌رسان پیروز تلفن: ۵-۶۶۲۷۲۱۳۰
چاپ: گلریز تلفن: ۶۶۷۹۵۴۴۲
www.sharghdaily.ir

تهران: اذان ظهر ۱۳:۱۱ اذان مغرب ۲۰:۳۸ اذان صبح فردا ۴:۲۳ طلوع آفتاب ۶:۰۳

روزنامه شرق

شنبه ● ۲۹ تیر ۱۳۹۲ ● ۱۱ رمضان ۱۴۳۴ ● ۲۰ جولای ۲۰۱۳ ● سال دهم ● شماره ۱۷۸۶ ● ۱۶صفحه

دعای روز یازدهم ماه مبارک رمضان

اللَّهُمَّ حَبِّبْ إِلَيَّ فِيهِ الْإِحْسَانَ وَ كَرِّهْ إِلَيَّ فِيهِ الْفُسُوقَ وَ الْعِصْيَانَ وَ حَرِّمْ عَلَيَّ فِيهِ السَّخَطَ وَ النِّيرَانَ بِعَوْنِكَ يا غِياثَ الْمُسْتَغِيثِينَ.

خداوندا در این روز احسان و نیکویی را محبوب من و فسق و معاصی را ناپسند من قرار ده و در این روز خشم و آتش قهرت را به من حرام گردان به یاری خود ای فریادرس فریادرسان.

آقا bic بلورچی - ۱۳

تئوری بزنگاه‌های تاریخی

احمد غلامی

● همان‌طور که وقتی با پدرم کشتی می‌گرفتم، زندگی‌ام متحول شد، این‌بار نیز به اجبار پدرم به ساوه رفتم و وقتی برگشتم از روزنامه اخراج شدم. تحولات در زندگی‌ام چنان احمقانه اتفاق می‌افتاد که حتی خجالت می‌کشم دلیل این تحولات را به کسی بگویم. البته انگار همه آدم‌های دوروبر من اینطور هستند یعنی زندگی‌شان به تار مویی بند است. با اتفاقی معمولی زمین می‌خورند یا یک‌شبه ره صدساله را می‌روند. مثلا همین عبدوی گدا، وقتی فوق‌لیسانس جامعه‌شناسی گرفته بود و دلشاد می‌رفت خانه از فرط هیجان فشارش بالا و سرش گیج رفت و افتاد توی پیاده‌رو، چشم‌هایش را که باز کرد، دید دوروبرش پر از پول است. همان‌جا با محاسبه‌ای سرانگشتی فهمید اگر در هر شرکتی هم کار کند نمی‌تواند اینقدر حقوق بگیرد. او در بزنگاهی تاریخی بزرگ‌ترین تصمیم زندگی‌اش را گرفت و گدایی پیشه کرد. یا همین آقاbic خودمان که کم‌کم استحاله یافت و شد آقابیک، او هم در بزنگاهی تاریخی از خاتمی حمایت کرد و وجهه اجتماعی‌اش حداقل پیش اهالی محل دگرگون شد. یا مثلا آقا مصطفی که معلول است؛ کی فکر می‌کرد او را قاطی پسرهای عینک‌پنسی و موبلند و دخترهای بدحجاب دستگیر کنند و حسابی از خجالتش درآیند. البته اگر پایش مصنوعی نبود هرگز دستگیر نمی‌شد. اکرم (سیبیل) می‌گوید چنان می‌دوید که آدم را یاد کانگورو می‌انداخت، بزنگاه تاریخی‌اش زمانی اتفاق افتاد که خواست شانسش را امتحان کند و از جوی آب ولیعصر بپرد. خودش پرید اما پای مصنوعی‌اش افتاد توی آب. یکی آن را برداشت و گفت:«اخوی کجا با این عجله.» این جمله بیانگر بزنگاهی بود که زندگی آقامصطفی را تغییر داد. درست است که «دلوز» در تحلیل‌هایش وقتی از بدن‌ها حرف می‌زند از پای مصنوعی چیزی نگفته اما اینجا همین پای مصنوعی کارکردی اساسی دارد. یا نمونه دیگر همین آقا محسن خودمان که فرشته نجاتم بود و مرا وارد شغلی کرد که شیفته‌اش بودم«روزنامه‌نگاری». او جزو اصلاح‌طلبان بود و پای ثابت دفاع از خاتمی. اما در بزنگاهی تاریخی یعنی زمانی که زودتر از موعد مقرر به چاپخانه رفته بود، آقای بسیار محترمی از او آدرس چاپخانه «نوید» را پرسید و او گفت:«ای برادر انگار شما از اصحاب کهف هستین این چاپخانه خیلی وقته تعطیل شده» آقای محترم که در ناصیه آقا محسن خوانده بود که اهل معامله است، گفت: «ما دنبال یک چاپخانه می‌گردیم. چه نوید، چه چاپار» آقا محسن می‌رود توی چاپخانه و در بزنگاهی تاریخی می‌فهمد همه عمر اشتباه کرده و قرارداد پوستر تبلیغاتی رییس‌جمهور آینده را برخلاف عقیده و اصولش در تیراژ وسیعی می‌بندد و چاپ می‌کند. بعضی بزنگاه‌های تاریخی برای دو نفر در یک زمان اتفاق می‌افتد. اگر ازدواج را هم جزو این تئوری قرار دهیم که قطعا برای خواهرهای من اینگونه است، همه در این بزنگاه‌ها دچار تحول شده‌اند. هرگز فکر نمی‌کردم کسی با اعظم (یه عدل‌پنبه) یا با اکرم (سیبیل) یا با اشرف (بامبو) ازدواج کند. اما مهم آنها نبودند. مهم لحظه‌ای بود که اینها سر راه شوهرهایشان قرار گرفتند و بهترین تصمیم را گرفتند. البته شوهرهاشان هم همین فکر را می‌کنند. مثلا واقعا آقا مرتضی (یه‌عدل‌پنبه) چه کسی بهتر از خواهرم اعظم را می‌توانست بگیرد. حالا درباره دوتای دیگر سکوت می‌کنم. هرچه باشند خانواده‌ام هستند. وقتی پدرم فهمید روی خواهرهایم اسم گذشته‌ام، تخته‌ای از جعبه‌میوه کند و با آن به پروپایم زد. که تا یک ماه همه تنم سیاه بود. او معتقد بود، من تعصب و غیرت خانوادگی ندارم و چون تک پسرم یابو برم داشته. او اصلا از تئوری بزنگاه‌های تاریخی هیچ‌چیز نمی‌داند. در تمام زندگی‌اش وانتی بوده و از این نظر مثل داداست که در هیچ بزنگاه تاریخی نبوده و به هیچ‌یک از آرزوهای خودش نرسیده. البته کسانی که به آرزوهای خودشان رسیده‌اند دایم این خطر آنها را تهدید می‌کند که آرزوهایشان را از دست بدهند. مثل من که از روزنامه اخراج شدم.

مخبرالدوله

۲ مجموعه شعر از «سیدعلی صالحی» در راه است

● **ایسنا:** دو مجموعه شعر دیگر از سیدعلی صالحی منتشر می‌شود. کتاب‌های «زندگی کن بگذار دیگران هم زندگی کنند» و «پنهانی چند شعر عاشقانه برای دو، سه نفر» سروده سیدعلی صالحی مجوز نشر گرفته و از سوی انتشارات نگاه منتشر خواهند شد. به گفته ناشر، این دو اثر دربرگیرنده شعرهای سال‌های ۱۳۸۸ و ۱۳۸۹ خورشیدی هستند که نیمه دوم سال ۸۹ برای گرفتن مجوز نشر ارائه شده بودند. همچنین حال و هوای شعرهای این دو اثر نیز مانند کتاب «ما نباید بمیریم، رویاها بی‌مادر می‌شوند» است. اخیرا هم کتاب «اشاره به دریا پیش از زوال بزرگ» دربرگیرنده گزیده‌ای از مجموعه‌های اخیر صالحی در نشر زاوش به چاپ رسیده است. به گفته شاعر، کتاب «اشاره به دریا پیش از زوال بزرگ» دربرگیرنده شعرهایی از ۱۰ مجموعه شعر اوست.

کافه نظر

«خسرو شکیبایی» خاطره‌ای ماندگار

شرق، عسل عباسیان: وقتی دکلمه می‌کرد: «مهربانی را بیاموزیم، فرصت آیینه‌ها در پشت در مانده است...» ناگزیر بودی «مهربانی» را بیاموزی، چون «مهربانی» دیگر کلمه نبود، شوری بود که او با صدایش به جانت می‌ریخت.

یا وقتی در سریال «خانه سبز» می‌گفت: «چه معنی داره تو این دنیا کسی با کسی قهر باشه؟ چه معنی داره تو این دنیا کسی تنها باشه؟ چه معنی داره تو این دنیا آدم‌ها یک روز بیان و یک روز برن؟ چه معنی داره تو این دنیا دل بعضی‌ها اینقدر تنگ باشه؟ اصلا چه معنی داره تو این دنیا دل بعضی‌ها از سنگ باشه؟» حتی اگر کودک بودی و هنوز بی‌خبر از معادلات این دنیا، دلت با صدایش همراه می‌شد و می‌لرزید. دیروز، پنجمین سالگشت خداحافظی او بود، در حالی که اگر صدها سال هم از نبودنش بگذرد، او تا ابد در حافظه ما و نسل‌های بعد از ما زنده خواهد ماند. بازی‌های درخشانش در فیلم‌هایی چون «هامون»، «کاغذ بی‌خط»، «پری»، «اتوبوس شب» و... او را در تاریخ سینمای ایران جاودانه کرده‌اند. برای ما صدا و تصویر و یاد «خسرو شکیبایی» سراسر خاطره است، شما چه خاطره‌ای از همکاری، رفاقت و زندگی با این هنرمند دارید؟

داریوش مهرجویی ◀ کارگردان

وقتی می‌شنوم پنج سال از فقدان «خسرو شکیبایی» گذشته است، مبهوت می‌شوم و تعجب می‌کنم، چون برای من انگار همین پارسال بود که «خسرو» برای همیشه رفت. شاید چون «خسرو شکیبایی» را مدام می‌بینم. در واقعیت و رویا. در خواب و بیداری. حضورش برایم مدام جاریست در فیلم‌هایش. هر روز و هر لحظه. بسیار متاسفم که مرگ برای همه ما اتفاق می‌افتد و این داس بالای سر همه ما هست. امیدوارم روح «خسرو» شاد و در آرامش باشد.

کیومرث پوراحمد ◀ کارگردان

«خسرو شکیبایی» غیرقابل رقابت بود، چه جلوی دوربین به عنوان بازیگر، چه پشت دوربین به عنوان همکار و مشاور و دوست و چه میان مردم به عنوان ستاره‌ای محبوب و دوست‌داشتنی. آنقدر دوست‌داشتنی که دیدیم مرگش نه فقط برای دوستان و همکارانش، که برای همه مردم ایران باورنکردنی و بهت‌انگیز بود. ضربه‌ای بود واقعا! دل «خسرو» به گستره دریا بود برای دوست‌داشتن و عشق‌ورزیدن به دیگران، به همگان. مردم با آن بدرقه شورانگیز نشان دادند که این بی‌کرانگی را به‌خوبی دریافته بودند. و دل «خسرو» در عین حال بسیار کوچک و تنگ بود برای نامهربانی‌ها و دلگیری‌ها. او تاب کم‌ترین بی‌مهری را، از هیچ سو نداشت. بی‌مهری خودش نسبت به دیگران را، یا نامهربانی دیگران را به خودش.

رقیب هیچکس نبود و در عین حال که بسیار فروتن بود و اصلا تصور نمی‌کرد غیرقابل رقابت است، به خاطر بزرگی‌اش و منش بخشنده‌اش با هیچکس احساس رقابت نمی‌کرد. سر صحنه فیلم، در هر فرصتی بازیگران جوان یا تازه‌کار را می‌دیدی که گرد او حلقه زده‌اند و او سخاوتمندانه تجربه‌های خودش را، تجربه‌های سال‌های دراز رنج و کار و خون دلش را با آنها قسمت می‌کند. او چنان نسبت به بازیگران مقابلش احساس مسوولیت داشت که انگار این وظیفه قطعی اوست که آنها نه‌تنها در برابر «خسرو» احساس ضعف نکنند بلکه از او هم بهتر باشند. حتی بهترین باشند، همان‌طور که «خسرو» بود.

«خسرو» بازیگری مولف و خلاق بود. دایما به لحظه‌لحظه‌های نقش‌اش و به همه فیلم فکر می‌کرد و غالبا قبل از فیلمبرداری و گاه در فاصله تمرین تا فیلمبرداری پیشنهادی تازه داشت. او در هر فیلمش می‌توانست چیزی یا چیزهایی بدیع و بکر به بازی‌اش اضافه کند و به غنای بازیگری در سینمای ایران بیفزاید.

او همیشه برای اجرا و نمایش ظرافت‌ها، چنته‌اش پر بود. در «اتوبوس شب» پس از بسیاری جمله‌ها مکث‌هایی ـ گاه طولانی ـ و چنان هنرمندانه داشت که سرشار از جذابیت و شیرینی بود و با این مکث‌ها شخصیت را منحصر به فرد می‌کرد. بسیار پیش می‌آمد که «خسرو شکیبایی» میزانسن، دکوپاژ و مونتاژِ از پیش فکرشده را تحت تاثیر بازی‌اش به‌کلی تغییر می‌داد. عمو رحیم «اتوبوس شب» روی پرده سینما، با آنچه در ذهنم بود، تفاوت داشت. با خلاقیت «خسرو» و همدلی بینمان «عمو رحیم» دیگری بر پرده سینما جان گرفت. همه این خصوصیات سبب شدند «خسرو شکیبایی» یگانه باشد و امروز جای او خالیست.

پوران درخشنده ◀ کارگردان

«خسرو شکیبایی» قبل از اینکه بازیگری درجه یک باشد، انسانی درجه یک بود. انسانی که بازی نکردن را بازی می‌کرد. انسانی که عاشق مردم و از جنس مردم بود. تمام تلاش او این بود که نقش‌هایش شبیه آدم‌های واقعی باشد و بتواند در رنج‌ها و مشقت‌هایشان سهیم باشد و آنها را خوب جلوه دهد و سوال‌های ذهنی شخصیت‌ها را در موقعیت‌های مختلف به بهترین نحو مطرح کند.

«خسرو شکیبایی» برای هر نقش وقت می‌گذاشت. شش ماه در سال ۶۳ برای فیلم «رابطه» تمرین کردیم و با بچه‌های ناشنوا دایما معاشرت داشتیم. تجربه عجیبی بود. او با بچه‌های ناشنوا به خوبی ارتباط می‌گرفت تا بتواند نقشش را خوب ایفا کند. او با نقشش زندگی می‌کرد.

«عبور از غبار» فیلم دیگری بود که سال ۶۷ با او کار کردم. کار با او برای من پر از خاطره است. خاطراتی که ناشی از عشق او به بازیگری هستند. کم هستند بازیگرانی که خصلت‌هایی شبیه او داشته باشند. او هرگز از موضع بالا به کسی نگاه نمی‌کرد و سعی داشت آدم‌ها را با واقعیت‌ها و باورهایشان بپذیرد و به آنها احترام بگذارد. لحظات کاری ما پر از عشق و احترام بود. «عبور از غبار» در میگون و در یک فضای برفی که با همه سختی‌ها هر روزش پر از خاطره بود، فیلمبرداری شد. یک روز برای فیلمبرداری سکانسی که باید خبر بیماری همسرش را به او می‌گفتند و او باید با شانه تخم‌مرغ روی دستش از روی پل حرکت می‌کرد تا به همسرش برسد، دیر به سر صحنه رسید. از دست او واقعا دلخور شدم اما چیزی نگفتم و فیلمبرداری را شروع کردیم. در لحظه‌ای که باید روی پل می‌دوید، دیدم که صدای جیرینگ جیرینگ پول خرد از جیبش می‌آید که این اتفاق آن سکانس را بسیار خاص و واقعی کرد. بعد از فیلمبرداری از او شنیدم که برای خلق درست این لحظه به دنبال مشتی پول خرد بوده و برای همین دیر به فیلمبرداری رسیده. حیرت کردم و خوب این چیزی جز عشق نبود. عشق او به کارش سبب می‌شد تا او تلاش کند رنج و فقر آن کاراکتر را به خوبی نشان دهد. او در کار خودش بی‌بدیل بود و شخصا به کارکردن با او افتخار می‌کنم. روحش شاد.

علیرضا داوودنژاد ◀ کارگردان

ویژگی بازی‌ای که من شخصا دنبالش بوده و هستم، زنده و فعال اجراکردن نقش است، در حدی که گویا فی‌البداهه اتفاق می‌افتد. و این ویژگی در حد اعلا در بازی «شکیبایی» وجود داشت و از معدود افرادی بود که بازی‌اش روح داشت. او به نقش، گرمای انسانی می‌داد و باعث می‌شد شخصیتی که او اجرایش می‌کند زندگی کند و زنده باشد. خاطره جالبی که از «شکیبایی» برای من باقی ماند این بود که او به من برای بازی در «عاشقانه» اعتماد کرد، چون نقش، نقشی بود که منفی به نظر می‌آمد و «شکیبایی» در دوران محبوبیتش به سر می‌برد و بازی در چنین نقشی برایش ریسک بود. او در حالی بازی در این فیلم را پذیرفت که هنوز فیلمنامه تمام نشده بود و پایان فیلم معلوم نبود. او واقعا به من برای پذیرفتن آن نقش اعتماد کرد و این برای من ارزشمند بوده و هست. شاید چیزی که او را تشویق به بازی در این نقش کرد، این بود که شخصیت این فیلم، شخصیتی بود که ویژگی‌های دوران و روزگار تازه‌ای را نشان می‌داد. روزگاری که پول داشت به جایگاه تعیین‌کننده‌ای باز می‌گشت، بعد از گذر از دوران انقلاب و جنگ. هوشیاری «شکیبایی» برایم جذاب بود. او به خوبی زمینه‌های اجتماعی کاراکتری که بنا بود بازی کند را درک کرد و آن را به بهترین نحو اجرا کرد.

سیروس الوند ◀ کارگردان

من در ساخت دو فیلم با «خسرو شکیبایی» همکاری داشتم. «شکیبایی» به این دلیل که هم بازیگر تئاتر بود و هم سابقه در دوبلاژ داشت و هم سابقه بازی در سینما و تلویزیون، بازیگر کاملی بود. علاوه بر اینها اهل ادبیات و شعر بود و حتی خودش گاهی دستی به قلم می‌برد و می‌نوشت، بنابراین همه اینها سبب شده بود که او در اجرای نقش و در خلق یک شخصیت عالی عمل کند و کمک حال کارگردان باشد. او در تبلور هر نقش، سهم بسزایی داشت و با کارگردان در ساخت یک کاراکتر همدلی و همفکری می‌کرد. این مهم‌ترین خصوصیت او بود و البته افزون بر این اخلاق گرم و صمیمی‌اش باعث می‌شد همه او را دوست داشته باشند. با همه اعضای گروه خوب رفتار می‌کرد و عموما وقتی او بر سر یک فیلم بود، آخرین روز فیلمبرداری با گریه عوامل همراه می‌شد چون انگار همکارانش میزبان گرمی که او بود را از دست می‌دادند.

احمد عربانی
ahmadarabani@yahoo.com

کارتون خواب

در حاشیه مناقشه سازمان سینمایی با خانه سینما

از لندن تا تهران

لاک‌پشت به راه افتاد

صبا زواره‌ای

نشسته‌ام در قطاری که از وسط شهر لندن حرکتش آغاز می‌شود و قرار است من را ببرد وسط شهر پاریس. دفتر و دوربین را گذاشته‌ام روی میز کوچک روبه‌رویم و کوله عظیم‌الجثه‌ام را به‌سختی بالای سرم روی طبقه‌ای جا داده‌ام. صبح که کوله را برای اولین‌بار با تمام مخلفاتش بستم و با کمک دوستم گلچهر روی شانه‌هایم گذاشتم، احساس لاک‌پشتی را داشتم که دارد سعی می‌کند روی پاهایش راه برود. هر لحظه منتظر بودم کله‌پا شوم و برعکس روی لاکم بیفتم زمین و دست و پا بزنم. به‌گمانم با این کوله تا به تهران برسم برای مسابقات قوی‌ترین زنان ایران باید آماده شده باشم. قطار که راه می‌افتد بعد از چند دقیقه وارد تونلی می‌شود. بعد بیرون می‌آید و من حومه لندن را می‌بینم. از هر جهتی که تا به حال از لندن خارج شده‌ام، فرقی احساس نکرده‌ام. لندن کوه ندارد که آدم جهتش را بفهمد. اغلب نشانه‌های دیگرش هم به برکت سرمایه‌داری با سرعت سرسام‌آورش، تبدیل به برندهایی شده‌اند که همه‌جا تکرار می‌شوند و همه‌جا را تکراری می‌کنند.

تونل بعدی حدود دو ساعت طول می‌کشد و بعد که بیرون می‌آییم از خانمی که بغل‌دستم نشسته می‌پرسم الان در فرانسه‌ایم؟ می‌گوید آره. به همین مسخرگی. منتظر بودم که دریا را ببینم اول بعد تونلی با شیب برود زیر دریا، یک جاهایی سوراخ باشد و حجم آب اقیانوس را بالای سرم ببینم و ماهی‌های رنگارنگ را. اما به چشم‌برهم‌زدنی در فرانسه هستم. پوشش گیاهی و منظره اطراف هم کمکی نمی‌کند به درک من از این تغییر. تا حومه پاریس، تغییر چشمگیری وجود ندارد؛ همه‌جا سبز است و تخت. ورودم به پاریس از زیر زمین است. از قطار که پیاده می‌شوم ماموری گذرنامه و ویزایم را چک می‌کند، اثر انگشت می‌گیرد و ورودم را به سرزمین شنگن در گذرنامه‌ام ثبت می‌کند. بیرون در سالن انتظار لورن، دوست فرانسوی‌ام که در لندن با هم درس خواندیم منتظرم ایستاده. هر دو هیجان‌زده و خوشحال از پله‌های ایستگاه مترو بیرون می‌رویم و من ناگهان در پاریس هستم. در اولین دقایق، کافه‌ها و رستوران‌ها و میز و صندلی‌هایی که در پیاده‌رو پخش‌وپلا هستند توجهم را جلب می‌کند. اولین توضیحات لورن هم درباره میدان کرفودولودئون (Carffu de lodeon) است که نقطه آغاز اعتراضات دانشجویی در سال ۱۹۶۸ بوده است. در اولین لحظات، پاریس همان جایی است که تصورش را کرده بودم: فضایی که حیات اجتماعی پررنگی دارد و حافظه عرصه عمومی‌اش، پر از خاطرات اعتراضی است. از چند کوچه و خیابان عبور می‌کنیم و به خانه‌اش می‌رسیم. دروازه خیلی بزرگی دارد. وارد حیاط که می‌شویم، قلبم تندتر می‌زند. ساختمانی است پنج‌طبقه با حیاط مرکزی. بدون آنکه هرگز آنجا بوده باشم، هزار خاطره از آن دارم. شخصیت‌های فیلم‌ها و کتاب‌های فرانسوی که با آنها زندگی کرده‌ام، هرکدام انگار مدتی ساکن این خانه بوده‌اند و این فضا خاطره همه را با خود دارد. کوله سنگینم را روی زمین رها می‌کنم، وقت را تلف نمی‌کنیم و می‌زنیم بیرون. این محلی که در آن هستیم به‌نوعی محل تولد تفکر اگزیستانسیالیسم است. به میدانی می‌رسیم که پاتوق اصلی سیمون دوبوار و ژان پل‌سارتر و روشنفکران دیگر هم‌عصرشان، کافه‌های لوفلور (le flor) و له‌دومگو (les deux magots) آنجا قرار دارد. حالا این پاتوق‌ها خیلی شیک و آنچنانی شده‌اند و هرکسی نمی‌تواند در آنها وقت بگذراند. از کوچه‌پس‌کوچه‌های پر از گالری و کافه به رود سن می‌رسیم و من که هنوز نقشه شهر را ندیده‌ام برای اولین‌بار سعی می‌کنم پاریس را از بالا تصور کنم که بر کرانه رودخانه پرپیچ‌وخمی شکل گرفته است. از روی پل هنرها (le pont des arts) عبور می‌کنیم و باز اطراف را می‌گردیم تا گرسنگی امانمان را می‌گیرد. میان تمام غذاهایی که از گوشه و کنار جهان آمده‌اند، من کرپ را امتحان می‌کنم. غذایی فرانسوی که البته اولین‌بار در بام تهران آن را امتحان کرده بودم. کنار رودخانه می‌نشینیم و از داستان پیچیده فرانسه و الجزایر حرف می‌زنیم و غذایمان را می‌خوریم. یک قایق بزرگ تفریحی پر از مسافران ژاپنی از کنارمان رد می‌شود که در آن راهنما با بلندگو به زبان ژاپنی برای مسافران توضیحاتی می‌دهد. با خودم خیال می‌کنم که لابد ما در یک زمان داریم دو پاریس مختلف را تجربه می‌کنیم. من کرپ به دست، در حال صحبت با دوستی پاریسی درباره وضعیت مهاجران، آنها گروهی همزبان و هموطن، به توضیحات راهنمایی گوش می‌دهند که لابد از دل هر ترک دیوار میراث فرهنگی بیرون می‌کشد! دیگر خستگی امانمان را می‌برد. به خانه می‌رویم و تا به تخت می‌رسم خواب من را می‌برد.

تولدی دیگر

به بهانه زادروز ۸۶سالگی بانوی غزل «سیمین بهبهانی»

سایه‌اش آفتابی بلند است

پوران فرخزاد

● گردونه زرین زمان، همچون همیشه بشتاب می‌چرخد و راهیان خود را چرخ‌چرخان به پیش می‌راند، به کجا؟ به درستی نمی‌دانیم. هرکس به گمان خود چیزی می‌گوید و به لحن خود سخنی می‌آورد، چه از سر اندیشه، چه از سر بی‌اندیشگی یا خوش‌خیالی!

ولی همین‌که امیدوارانه پیش می‌رویم و پایان محتوم‌مان را پذیرفته‌ایم گونه‌ای خویش‌کاری است و نوعی انجام وظیفه چه آگاه و چه ناآگاه!

به هرحال چه بدانیم چه ندانیم زندگی موهبت مقدسی است که باید قدر آن را دانست و به آن ارج گذاشت و دین خود را به آن ادا کرد. اگرچه بسیاری از بسیاران دنیا از این مهم غافلند و در تمامی لحظات این سفر بزرگ، به جز انجام چهار عمل غریضی - همانند تمامی جانداران دیگر- به چیز دیگری نمی‌اندیشند و آماج‌گاه آنان جز پردازش به خور و خواب و خشم و... نیست!

موجوداتی روبوت‌واره که در خواب به دنیا می‌آیند و در خواب هم از دنیا می‌روند و بود و نبودشان کوچک‌ترین اثری در اجتماع جهانی نمی‌گذارد، اگرچه در برابر آنان انسان‌هایی دیگر -البته اندک و تک‌شمار- نیز بر گردونه زمان سوارند که درخششی خورشیدواره دارند و از شعشعه اندیشه‌های جویا و پویا و نبوغ آنان است که زروان، این ارابه‌ران پیر، به خویش‌کاری خود ادامه می‌دهد. انسان‌هایی ارزشمند که اجتماع بشری به راهنمایی آنان رشد می‌کند و راه خود را به درستی می‌یابد.

انسان‌هایی که چرخش ارابه طلایی «زروان» از کارمایه‌های اندیشگی آنان بهره می‌گیرد و فرهنگ‌های گونه‌گون بشری که سرمایه پایندگی یک ملت یا یک کشور است به وجود آنان بستگی دارد.

انسان‌هایی از قبیله سخن و ادب، بینش یا دانش‌بار که بار امانت را در هر شرایطی به دوش می‌کشند.

از مولوی، خیام، نظامی، سعدی، حافظ تا عین‌القضات، سهروردی و غزالی و... که بگذریم در این زمانه ما نیز هستند، نوابغی که مایه نازش و سرافرازی فرهنگی ما به شمار می‌آیند. سخن کوتاه، هدف تنها یادکردی از «سیمین» بانوی فرزانه زمان ماست و نگاهی کوتاه به عمر بلند، سودآور و سازنده اوست که امروز را به نام زادروز او می‌شناسیم، از ژرفای دل و روح به آن خوش‌باش می‌گویم و به همزمان‌بودن با او افتخار می‌کنم. خدا کند که سال‌های سال در سلامت روح و جسم روی پاهای استوار خود بایستد و دل‌خوش بودن در کنار خود را از ما نگیرد! سایه‌اش آفتابی بلند باشد و تراوش آثارش همچنان ادامه یابد.

«سیمین» جان تولدت خجسته باد، عمرت پایا، و ذهنت جویا، پویا و سازا...

رویداد

شعرهای «ایرانی» برای منوچهر آتشی

● **ایسنا:** ابوالقاسم ایرانی از آماده‌کردن مجموعه شعرهای خود درباره منوچهر آتشی خبر داد. این شاعر گفت: حدود صد شعر درباره مرحوم منوچهر آتشی گفته‌ام که قرار است تا زمان سالگرد درگذشت این شاعر از سوی انتشاراتی در بوشهر به چاپ برسد. او با بیان اینکه منوچهر آتشی معلم و دوست گرمابه و گلستان او بوده است، افزود: در یکی از شعرهای این مجموعه که شعر بلندی هم هست، به شرح زندگی‌نامه این شاعر پرداخته‌ام. منوچهر آتشی، شاعر و مترجم، دوم مهرماه سال ۱۳۱۰ در دهرود دشتستان بوشهر متولد شد. به سال ۱۳۳۹ به تهران آمد و در دانشسرای عالی به تحصیل پرداخت. او در مقطع کارشناسی رشته زبان و ادبیات انگلیسی فارغ‌التحصیل شد.

توضیح

● ستون های «قلم انداز» سیروس ابراهیم زاده و «از هر نظر بی ضرر» پوریا عالمی استثنائا امروز منتشر نمی شوند.